

یکی از اسطوره های قرآنی را که عطار گرفته ، و بی آنکه به اصلش دست بزند ، ادامه داده است و در این ادامه دادن ، صد و هشتاد درجه هویت و معنای قرآنی آنرا دگرگون ساخته ، داستان طوفان نوحست .

از آنجا که محمد در مکه و آغاز رسالتش خودرا غالبا با نوح عینیت میداده است ، این اسطوره نوساخته عطار ، اهمیتی بسیار فراوان دارد . داستان طوفان ، سه هزاره پیش از زاد سال عیسی ، در نوشته های سومریها پدیدار میشود و در واقع نشان میدهد که انسان علیرغم خشم خدایان و فرستادن طوفان ، بجا میماند و خدایان از این پایداری و تدبیر انسان که میتواند خود را از چنین بلای نجات بدهد در شگفت میافتند ، و او را نیز ابدی میسازند و مقام خدائی میدهند .

همین طوفان در تورات ، برای معنائی دیگر بکار برده میشود ، و در قرآن ، برای « اهمیت بیش از حدی که ، ایمان به فرستادگان خدا دارد » ، بکار برده میشود . و اندیشه اصلیش آنست که « وجود و زندگی انسان » ، بدون ایمان به فرستادگان خدا ، حقانیتی ندارد . بی ایمان ، بهتر است نباشد . مجازات بی ایمانی ، اعدام است ، و خدا این اعدام را بدست خود ، صورت میدهد ( خدا ، خودش همه بشر را برای بی ایمانی میکشد ) .

انسان فقط در صورت داشتن ایمان به رسولانش ، در صورت معتقد بودن به دینش ، حق به زندگی کردن دارد . تنها « آفریده شدن از خدا » ، حقانیت بوجود و زندگی او نمیدهد . چون خدا او آفریده است ، حق ندارد وجود داشته باشد . در حالیکه ، در واقع همین مخلوق خدا بودن ، به تنهایی ، بی هیچ شرط دیگر باید حقانیت به وجود او بدهد .

انسان برای وجود داشتن ، نیاز به حقانیتی دیگر دارد . او باید ایمان به رسول خدا داشته باشد تا حق به وجود داشته باشد . از این رو پاداش بیدینی و بی ایمانی ، مرگ و نابودی و ابتلاء به سخت ترین عذابهاست . در این صورت بیدین و بی ایمان ، هیچ حقی به زندگی کردن ندارد . البته دین ، پیش از آمدن محمد ، در شیوه تفکر اسطوره ای ، هرگز چنین معنائی

نداشت . این اندیشه بنیاد است که در داستان نوح ، گفته شده است .  
از این رو « تهدید مردم به مرگ ، و عذاب دادن به هدف ایمان آوردن » ، يك  
شیوه مطلوب رسول خدا میشود . بقول شعارگونه امروزی : یا مرگ  
یا ایمان . یا مسلمان بشو یا بمیر و در دوزخ بسوز . نوح ، عمری  
مردم را به ایمان آوردن به خود دعوت کرد ، ولی جز چند نفر معدودی به او  
ایمان نیاوردند ( مثل روزگار اول دعوت خود محمد ) بالاخره وقتی نوح بیصبر  
میشود ، از خدا میخواهد که « احدی را روی زمین باقی نگذارد » ،  
و خدا هم بی غیرتی نمیکند و گوش بحرف پیامبرش میدهد و بی ملاحظه نه  
تنها همه بشریت ( جز آن چند نفر مؤمن ) و همه حیوانات و گیاهان و  
کودکان معصوم را نیز در طوفان ، غرق میکند و نابود میسازد .

در اینکه چرا حیوانات و گیاهان دیگر و کودکان باید مجازات ایمان نیاوردن  
مردم را بدهند ، سخنی بیان نمی آید . خدا در آن روزگاران ، نیوغ هیتلری را  
نداشت که فقط مردم بیدین را در جانی پنهان از دیده ها گرد آورد و بیسر و  
صدا با گاز ، خفه کند ، و حد اقل حیوانات و گیاهان معصوم را از این مجازات  
ناحق معاف دارد ، تا آبرویش نرود .

خدای محمد که خدای نوح هم هست ، این کار آشکار را برترین معیار  
افتخار و قدرت خود میداند و کوچکترین احساس شرمی از آن نمیکند . نوح  
چند بار مردم را تهدید میکند که اگر بمن ایمان نیاورید ، خدا طوفان را خواهد  
فرستاد و شمارا نابود خواهد ساخت . ولی مردم ، علیرغم این تهدید ها به او  
ایمان نمیآوردند . قصه نوح ، يك اصل کلی را در قرآن بیان میکند . آنکه ایمان  
به پیامبر و دین خدا نیاورد ، خدا او را نابود خواهد ساخت . خدا ، حق  
بزندگی کردن ، فقط در صورت ایمان به رسولش میدهد ، و یادش رفته است  
که هر کسی حق بزندگی دارد ، چون او ، آنرا آفریده است .

بیدین و بی ایمان ، حق بزندگی ندارد ، و باید عذاب و شکنجه  
گردد . البته اگر هر رسولی همین فکر را بکنند ، و دیگران را بعنوان رسول  
خدا نپذیرد ، این فکر ، اصلی برای جنگهای ابدی دینی میگردد ، که در

واقعیت در تاریخ شده است . طوفان ، موقعی خوب بود که خدا فقط يك رسول داشت ، ولی اگر در چندین جا چندین رسول داشت ، میبایستی آنها را به همدیگر معرفی کند تا باهم نچنگند ، ومومنان همدیگر را معدوم نسازند . چون مومن ، از خدا یاد میگیرد که کشتن غیرمومنان ، جزو ضروریان کیهان نیست ، و کاریست که امتیازِ خدائی به انسان میبخشد .

وقتی خدا این حق را میدهد ، چرا من در خدمت او در نیایم و طوفان برپا نکنم و آدمهای بی عقیده به رسول و دینم را نکشم و عذاب ندهم ؟ و این فکر که هر کسی در اجتماع من ، همدین من نیست ، حق بزندگی ندارد ، بلکه من حتی حق عذاب دادن و شکنجه کردن و ترسانیدن او را نیز دارم ، يك نتیجه بدیهی این قصه قرآنیست که بخودی خود از هر مسلمانی بطور ناخود آگاه گرفته میشود ، و هر گونه تفسیر و نصحیت زورکی برای « نبودن اکراه در دین » ، نمیتواند مومن را از رسیدن به این نتیجه بدیهی باز دارد .

این آموزه که اکراه در دین نیست ، برضد اندیشه گوهری در داستان نوحست ، و این داستان نوحست که این آموزه را بخودی خود ، بی اثر و منتفی میسازد . اکنون فریدالدین عطار ، حق دست بردن در این قسمت را ندارد ، ولی این حق از او گرفته نشده است که آنرا ادامه بدهد .

و در ادامه دادن قصه قرآنیست که آنرا از دید آفرینش هنرمندانه ، از سر استحال به اسطوره میدهد . و آنچه برای تعالی بخشیدن ایمان و آنرا تنها مایه زندگی ساختن بود ، تحول به « تعالی بخشنده محبت » میدهد ، و محبت را بجای دین و ایمان ، تنها مایه زندگی و هستی میسازد . حتی برای خدائی که پشیمان شدن ، از دست دادن علم و قدرتش هست ، در راه رسیدن به محبت ، این پشیمانی ، سبب « انسانی شدن » و « دوست داشتنی تر شدن خدا » میگردد .

عطار ، در این اسطوره ، که در قرآن ، « قصه تنولوژیکی » شده است ، بشیوه اسطوره ای در آن اندیشیده است ، و اسطوره ای یکدست از قسمت اول قرآنی و قسمتی که خود به آن افزوده ، آفریده است . و این اسطوره

عطاری را باید بجای اسطوره قرآنی ، در همه مدارس ایران درس داد ، چون اسطوره ایست که با افزایش این قسمت ، رنگ و ماهیت ایرانی گرفته ، و ماهیت یهودی - مسیحی - اسلامی خود را از دست داده است . همه این ادیان ، فراموش کرده اند که دنباله داستان را بگویند و بی این دنباله ، دلستان ، ناقم و مقبول نیست . برای ایرانی قصه کامل طوفان نوح ، قصه ایست که عطار گفته است .

نوح پس از پایان یافتن طوفان ، از کشتی خود با مومنانش بیرون میآید ، و هرکسی از سر ، در پی کارش میرود . میان پیروان او ، سفالگری نیز بوده است . سفالگر نوح ، همانند سفالگران عهد عطار در شهر نیشابور ، کوزه های زیبا میسازد ، که همان کتش و گیرانی را داشتند که عطار و خیام را هر روز بکارگاههایشان میکشاندند ، تا در هنرمندی آنها خیره شوند ، و به این آثار هنری عشق بورزند . خیام با عشق به این کوزه ها ، دریغ از فانی شدن آنها داشت ، و عطار ، با عشق به این کوزه ها در این داستان ، بیاد « عشق خدا به هنرمندیش در انسان میافتد و در می یابد که چنین هنرمندی به آثارش ، عشق میورزد ، وحاضر بشکستن و نابود ساختن آنها نیست .

وجود نقص در اثر هنرمندانه اش ، از کمال عشقش به اثر نمیکاهد . این عشق هنرمند ، به آثار هنرش ، نماد عشق خدا به اثر هنرمندانه لش انسان بود . از دید هنرمندانه ، انسان همچون کوزه ، تنها برای ایفاء نقشی و هدفی خاص ساخته نشده بود ، بلکه زیبایی اش ، برتر از ایفاء این نقش و غایت بود .

چه کوزه ها که از هنرمندان نیشابوری ساخته میشد که زیب طاقچه ها مردم میگردیدند تا چشم از هنرمندی آن بهره ببرد و هیچگاه بکار برده نمیشدند . حتی پس از شکسته شدن ، برای زیبائیشان ، وصالی میشدند و باز بر دیوار آویخته میشدند .

اکنون خدا ، نوح را بحضور خود میطلبید ، و از طوفانی که بخواهش او برپاساخته ، نه تنها هیچگونه احساس پیروزی ندارد ، بلکه پژمرده و

غمگینست ، و در اینحالت از نوح میخواید که یگراست بکارگه سفالگر برود ، و از او بخواید که همه کوزه هایش را در هم فرو شکنند ، یا آنکه خود نوح ، این کار را به عهده بگیرد . نوح ، بسیار در شگفت میآید و نمیفهمد که این چه فرمانیست که خدا به موامنش و رسولش میدهد . سرانجام ، دلیری کرده و بخدا میگوید که این سفالگر ، با نهایت هنرمندی ، این کوزه ها را ساخته و پرداخته ، و آنها را يك به يك دوست میدارد ، و من چگونه میتوانم چنین سخنی را به او بگویم ، و از آن شرم دارم که از او بخواهم آثار هنریش را بی هیچ دلیلی درهم شکنند و نابود سازد . آنگاه خدا به او روی میکند و میگوید یاد داری ای نوح ، وقتی که مردم به تو ایمان نیاوردند ، تو نزد من آمدی و گفتم که هیچ يك از مردم را روی زمین زنده باقی نگذارم و از من به اصرار اجابت این خواهش را خواستی ؟ و تواز من خواستی که همه مردم را بخاطر اینکه بتو ایمان نیاورده اند ، در آب خفه و غرق کنم . آیا در آن هنگام چرا نیندیشیدی و در آن هنگام چرا از من شرم نکردی که منم همانند این سفالگر ، انسانهایی را که شاهکارهای آفرینش خود میدانستم ، با دست خود نابود سازم ؟ چرا در آن هنگام بفکر آن نیفتادی که منم مانند این کوزه گر عاشق آثار خود هستم ، و من چگونه میتوانم با این عشقم بدانها ، همه آنها را با سخت دلی بیحد در آب غرق کنم و عذاب آنها را حین غوطه خوردن ببینم و از شتافتن بیاری آنها سر برگردانم و آنها را در بدترین دردها فراموش کنم ؟

بنظر من ، نوح پس از شنیدن این سخن بخانه رفت ، و دست از پیامبری اش کشید ، چون او سراسر عمر ، دم از خدائی زده بود که بکلی او را نمیشناخته است . و با این سوء تفاهمی که يك عمر از خدایش داشته ، برترین گناه را کرده بود که خدا را واداشته بود بزرگترین جنایات را برضد فطرت عاشقانه اش بکند . او چگونه از مردم خواسته بود که به خدای او ایمان آورند ، و اگر ایمان نیاورند ، خدا آنها را معدوم خواهد ساخت ؟ پس به مردم دروغ گفته بود ، چون خدای او ، خدائی نبود که برای « ایمان نیاوردن مردم به خود » ، آنها را معدوم سازد . چگونه او تصویری از خدای قاضی و جلاد ، بجای خدای عشق به مردم

ارائه داده بود ؟ بچه حقی او تصویر خدا را وارونه ساخته بود ؟ چرا او به مردم همه عمر از خدا دروغ گفته بود ؟ از خدائی که همه مردم را دوست میداشت ، خدائی میرغضب و جلاد و شکنجه گر ساخته بود .

رسول خدا ، خدا را رسوا و ننگین ساخته بود . و خدا پس از این پشیمانی و گناهی که خود کرده بود ، و نمیتوانست آنرا هرگز فراموش سازد ، و این کار رامتضاد با خدائی خود میدانست ، از خدائیش شرم میبرد که چرا گوش به پیامبرش داده است ، که تصویر معکوس و غلطی از او داشته است ، و همیشه مردم را به خدائی میخوانده است که در واقع او نبوده است ، و اینکه مردم ایمان نمی آورده اند ، کاملاً حق داشته اند . چون مردم بحق ، خدای عشق میخواستند اند نه اهریمن مردم آزار . وسزاوار نیست که کسی بخدای آزارنده و کشنده و سختدل و بی مهر ایمان آورد . خدا ، از آن پس ب فکر آن میافتد که در سراسر تاریخ ، گناه خودش را بزاید و نشان دهد که آنچه پیامبران من بنام من کرده اند ، برضد خواست من بوده است ، و اشتباه من آنست که من بدام آنها افتاده ام .

مسئله از آن پس ، مسئله گناه انسان نیست که کسی بیاید و او را از گناهش نجات دهد ، بلکه مسئله گناه خدادر باره انسانست ، و اینکه چگونه در درازای تاریخ آن گناه را جبران خواهد ساخت . آیا عشق رسولان به خدا ، او را گرفتار برترین اشتباهات در باره انسان کرده است ؟ خدا در می یابد که باید از این پس به همه ادیان و پیامبرانش ، نشان بدهد که من نخواسته ، گرفتار برترین گناه شده ام . من محبوب خود را که انسان باشد ، برضد محبتم ، با دست خود کشته ام و عذاب داده ام .

خدا از آن پس ، دست از مجازات انسان و اجرای هر گونه عدالتی کشید ، چون محبتش به انسان ، مقوله ای وراء عدالت و اخلاق بود . خدائی که انسان را علیرغم هر گناهی و هر جنایتی و هر نقصی دوست میدارد ، نمیتواند خدای قاضی و مجازاتگر بشود . نوح و خدا ، از هم وداع کردند و دیگر هیچگاه همدیگر را ندیدند . نوح ، خدا را برای ابد ، گناهکار ساخته بود . در

ایمان ، انسان گناهکار ابدی بود ، درعشق ، خدا ، گناهکار ابدی شد . مسئله نجات انسان از گناه ، تبدیل به نجات خدا از گناه شده بود .

این قسمت ، پیامد منطقی و ضروری همان اسطوره است که عطار بقصد ، نیمه کاره ، باقی گذاشته است و من به آن افزودم و امیدوارم که نویسنده یا سراینده ای زبردست و توانا ، همه این داستان را از نو بنویسد .

با ژرفشدن در این اسطوره ( مجموعه واحدی که از قصه قرآنی ، و ادامه اسطوره بوسيله عطار پیدایش یافته است ) می بینیم که اسطوره ، تنها منطبق باهدفی نمیشود که عطار در دستکاری اسطوره داشته است ، بلکه محتویات بیشتری پیدا میکند .

این نکته را در بسیاری از داستانهایی که عطار در آثارش میآورد میتوان شناخت . اینست که این داستانها ، آجرها و مواد ساختمانی هستند که برای بناهای فکری دیگر نیز میتوان بکار برد . برداشت صوفیانه از آنها ، برداشتی است يك جانبه و تنگ . در این اسطوره ، تنها محبت ، جای ایمان را نمیگیرد ، بلکه « عشق هنر مند به هنرش » ، جای غایت خلقت انسان را میگیرد . عشق به خدا به انسان ، برای این نیست که انسان برای او ، و در خدمت او ، کاری بکند و نقشی بازی کند . مثلاً او را بشناسد یا به او محبت ورزد ، یا به او ایمان ورزد .

اصل ، آنست که خدا از آفریدن انسان برای خودش چه غایتی دارد ، و این غایت ، يك غایت کاملاً هنرمندانه است ، و خدا به اثر هنرش وراء همه نقصهای اثر هنرش ، عشق میورزد . خدا برای انسان ، غایتی و هدفی نگذاشته است ، و انسان در گذاشتن غایت ، برای خود آزاد است . از این رو ایمان آوردن ، چنانکه محمد میانگاشت ، غایت زندگی و وجود انسان نیست . دیگر آنکه از سونوی این اسطوره ، « رابطه ذاتی میان ایمان و مرگ » ، و از سونوی دیگر ، رابطه ذاتی میان محبت و هنر و آفرینش و زندگانی را مینماید . ایمان ، مرگ میخواهد . و تمنوا الموت ان کنتم صادقین . اگر مومنیند ، آرزوی مرگ کنید ، و اگر مومنین نیستند ، معدوم خواهید شد .

ایمان در هردو صورت با مرگ ، کار دارد . از طرفی پیوند پاره نشدنی محبت و هنر مندی و آفرینش و زیستن است که در مفهوم « خدای محبت » نمودار میگردد . خدائی که میآفریند ، از عشقش به اثرش میآفریند و توقع متقابل ( داد و بستان عشقی ، تا مرا دوست نداری من نیز ترا دوست نخواهم داشت ) ندارد و آنرا نگاه میدارد . البته این مفهوم خدا ، همان مفهوم خدای مادری یا سیمرغ در ایران پیش از زرتشت است .

ولی « تحول الله و یهوه ، به سیمرغ و آرامتشی » ، یا تحول يك خدا به خدای متضادش ( که مانند تحول ضحاک به جمشید است ، و درست تحول معکوس در شاهنامه هست ، چون شاهنامه تحول پهلوانی را که در آغاز جمشید خو هست به ضحاک ، نشان میدهد ) هست که پیچیدگیهای خاصش را پدید میآورد که عطار از گستردن آن صرفنظر کرده است ، و من در بالا ، آنرا در خطوط برجسته ای طرح کردم . چگونه ضحاک به جمشید تحول می یابد ، همان سؤال چگونگی « تحول الله به سیمرغ » هست ؟ از دید ایرانی ، این مسئله طرح میشود که چگونه خدای آزارنده ، تبدیل به خدای پرورنده میشود ، یا به عبارت دیگر چگونه اهریمن ، تبدیل به سیمرغ میگردد ، چون خدائی که همه بشر را بکشد ، هم تراز ضحاک - اهریمن است .

من در اینجا فقط نکاتی چند را که توجه به آن ، برای فهم بیشتر داستان ضروریست گوشزد مینمایم :

۱ - خدا در اینجا اعتراف میکند که من انسان را مانند اثر هنری ام دوست دارم . آفریدن و انسان ، موضوعی وواء اخلاق و دین قرار میگیرند . درک انسان و رابطه خدا با انسان ، از دیدگاه اخلاق و دین و حقوق ، تنگ و محدود است . اینجا هنر ، فوق اخلاق و دین قرار میگیرد . هنر و مهر با هم پیوند بنیادی می یابند . ولی عطار به این فکر ، در سراسر آثارش وفادار نمی ماند ، و از آن نتیجه کلی نمیگیرد ، و صوفیه پس از او نیز این اندیشه را بار آور نمی سازند .

۲ - در این جا « تقصیر ناپود ساختن بشر » ، بدوش رسولان خدا و



انبیاء و یا به عبارت دیگر ، پناه‌گذاران دین گذارده می‌شود ، و با این سخن ، تضاد و تعارض پیامبری ، و خدائی را می نماید .  
 عینیت میان رسول خدا ( واسطه ) و خدا ، تبدیل به تضاد میان رسول خدا و خدا می یابد . واسطه خدا و حقیقت ، بر ضد خدا و حقیقتست .  
 این پیامبران هستند که « ایمان به خود » را که با « ایمان به خدا » یکی میگیرند ، برتر از « محبت مستقیم خدا به انسان » می‌شمارند ، و محبت خدا را در برابر ایمانی که از انسانها بخود می‌خواهند در نظر نمیگیرند . این پیامبران هستند که در واقع خدا را می‌فریبند و گناهکار می‌سازند . چون چگونه میشود خدا با آن همه دانائیش ، برضد فطرت و اصالتش که محبت به هنرش هست ، رفتار کند ، و دست به بزرگترین جنایت که نابودی قساوت‌مندان انسان هست ، بزند .

۳ - این پیامبران هستند که از انسان ، ایمان ، یعنی « گذشتن از سراسر وجودش » را برای خدا و بنام خدا میخواهند که وارونه مفهوم آفرینش هست که خدا به انسان ، سراسر وجودش را میدهد . خدا ، انسان را اثر هنری خودش میداند ، و از آن هیچ نمیخواهد ، بلکه به او هرچه از خود داشته ، در مستی آفرینندگی ، داده است و از او در ازاء آفرینشش ، هیچ نخواسته است . این از انسان همه چیز را خواستن ( زندگی و مال و فرزند و خواهش و فرمانبری ) کار خدا نیست و کاریست ضد خدائی .

۴ - قرآن و اسلام در چهارچوبه داستان نوح میماند ، و تقریباً داستان همه انبیاء ، همان داستان نوح است که تنوع یافته است . فلسفه اصلی داستان که در نوح شکل بسیار برجسته گرفته ، در هر قصه ای پدیدار میشود .  
 فقط در نوح ، و خدای نوح ، مفهوم این کشتار دسته جمعی همه بشریت و همه جانداران ، اوج خودش را گرفته است ، که همانندش در اسطوره های ایرانی ضحاکست که گرایش به ازین بردن همه بشر و جانداران و گیاهان را دارد . ولی عطار ، در چهار چوبه فلسفه ای که داستان نوحش میدهد ، در همه

## آثارش نمی ماند

اگر عطار ، همین اندیشه را میگسترده ، تصوفش رنگی دیگر میداشت ، چون انسان و جهان در تمامیتشان اثر هنری خود میشدند ، و خدا هر دو را دوست میداشت ، و طبعا مفهوم « سگ نفس » و دنیائی که انسان را از خدا دور میسازد ، بی معنا میشد ، و مفهوم گناه ، بکلی نقش خود را از دست میداد .

۵ - ایمان آوردن ، فقط غیر مستقیم ( از راه پیامبران ) ممکنست ، برعکس محبت که باید فقط مستقیم بوده باشد . عشق ، رابطه غیر مستقیم و با واسطه را نمی پذیرد . از این رو نیز خدای عشق ، نمیتواند پیامبر و رسول داشته باشد ، این خدای ایمانست که پیامبر و رسول دارد . راه غیر مستقیم ، پر از سوء تفاهاتست و میانهجی ، همیشه بخودی خود ، يك مانع ، يك سوء تفاهمست . حقیقت را از میانهجی نمیتوان آموخت . حقیقت و عشق ، نیاز به تجربه مستقیم شخصی دارند .

۶ - چرا وقتی نوح باراول از خدا خواست احدی را بر روی زمین زنده باقی نگذارد ، خدا آنرا پذیرفت ؟ آیا دوستی اش به نوح ، از دوستی بهمه بشر و همه جانداران بیشتر بود ؟ آیا در آن هنگام ، محبتش را نسبت به انسان و زندگی فراموش کرده بود ؟ چرا خدا در آن موقع ، نوح را از این کار پشیمان نساخت ؟ و به او درس محبت به انسانهایش را نیا موخت ؟ برای خدای ایمانی ، دوستی به انسان ، در برابر دوستی بواسطه اش ، هیچ میشود .

۷ - آیا خدا در اثر این کشتار وحشتناک ، متوجه « خطر ایمان » شد ؟ و به پدیده عشق رو آورد ؟ و از تقاضای ایمان از انسان بکلی دست کشید ؟

۸ - آیا ایمان آوردن ، نیاز به « تهدید به مرگ » دارد ، یا نیازی به صبر در فهمانیدن حقیقت ؟ آیا انسانی که حقیقتی را دهه ها نفهمد و ملتی حقیقتی را سده ها نفهمد ، دلیل بی ارزش بودن عقل و وجود اوست ؟ آیا برای دیر و سخت فهمیدن ، باید شکنجه داد و انسان را تجسم شر دانست ؟ آیا ایمان آوردن ، جدا با فهمیدن کار دارد ؟ آیا درست ایمان آوردن ، بر ضد فهم نیست ؟ و

آیا ایمان نیاوردن مردم ، درست در اثر فهم درست آنها بوده است ؟

۹ - اگر خدا در حین پذیرفتن دعای نوح در کشتار همه بشریت ، تباین این سختدلی را با محبتش فراموش کرده بود ، ولی در حین عمل ، چگونه توانست آنرا تاب بیاورد و دلش از زاری و بی پناهی مردمان بدرد نیامد ؟ همه بشریت را کشتن و خم به ابرو نیاوردن ، دلیل ضحاک بودن و اهریمن بودن خداست .

۱۰ - چرا خدا گوش بحرف رسولش میدهد ، و خودش مستقل نمیانیدش تا روزی او را پشیمانی فرا نگیرد . پشیمانی ، کار انسانست نه کار خدائی که همه چیز را میداند ، و به انسان درس زیستن برای فردا را میآموزد ؟ از اینگذشته چرا خدا اینقدر دیر ، پشیمان میشود ؟

۱۱ - آیا رسولان خدا ، در اثر رابطه نزدیک و صمیمی که با خدا دارند ، میتوانند خدا را گول بزنند و اغوا کنند و او را از گوهرش دور سازند ؟ رسول خدا ، خدا را به کاری اغوا میکند که کار اهریمنست .

۱۲ - چرا خدائی که میخواهد این مطلب را برسولش بفهماند ، پیش از طوفان ، او را نزد سفالگر نفرستاد ، تا دیگر نیاز به طوفان نباشد . آیا پیامبران سخت دل تر از خدا هستند ، و هیچگونه محبت را نمیشناسند ؟ مگر پیامبرش پیش از طوفان ، پاسخی دیگر میداد و میرفت ، سفال سفالگرش را با دست خودش مانند ابراهیم سر پسرش را از تن جدا میکرد ، و بخدا نشان میداد که ایمان را باید بر محبت ترجیح داد .

۱۳ - رسولی که پس از طوفان ، از اجرای امر خدا ، طفره میروود ، و در واقع بی ایمانی خود را بخدا نشان میدهد ، چگونه از بی ایمانی مردم بخودش ، آنقدر خشمگین شده است ؟ و چرا خدا برای این بی ایمانی ، رسولش را عذاب نمیدهد ؟

معمولا نباید از هیچ اسطوره ای زیاد پرسید ، و منتظر پاسخهای همخوان و هم آهنگ باهم ، شد . این اسطوره علیرغم این تناقضات ، نشان میدهد که « محبت خدا به انسان » ، برتر از مسئله « ایمان آوردن انسان

بخدا و رسولانش « هست . و کسی را برای عقیده نیاوردن ، هیچگاه نباید آزرده و شکنجه داد و کشت .

اصل ، محبت کردن خدا به انسانست ، و خدا در ازاء آفریدن انسان ، از انسان هیچ باج و پاداشی نمیخواهد . انسان خدا را برای غایتی جز شادی که هنرمند از آفریدن اثرش دارد ، نمیآفریند . انسان ، غایتی در خلقتش ندارد . او برای شادی آفرینندگی هنرمندانه اش انسان را آفریده است نه برای اینکه او را بستاید یا او را بشناسد یا به قدرت خلاقه اش ایمان آورد ؟ بی ایمانی انسان بخدا و رسولانش ، از محبت او به انسان و از سزاواری انسان بزندگی نمیگاهد . خدا در اثر ایمان آوردن و ایمان نیاوردن ، میان انسانها تبعیض و امتیاز قائل نمیشود ، و همه انسانها از هر نژادی و جنسی و ملتی و طبقه ای و مذهبی ، آثار هنری او هستند که همه را یکسان دوست میدارد .

اگر عطار در سراسر عمرش فقط همین اثر را از خود بیادگار گذاشته بود ، حق به ابدیت در تاریخ فرهنگی ایران داشت .

## گردآمدن همه جانداران در پیرامون کیومرث

# کیومرث ، نخستین انسان

## انسان ، سرچشمه پیونداجتماعیست

در میان ستایشِ روشها و اصول و افکار و عقایدی که بشیوه ای ، خواهان خونریزی و سختدلی و کین و جنگ و کشتار هستند ، در ژرفنای هستی ما بانگی بر ضد آن بلند میشود ، بانگی از بن و ریشه و مایه ما بر میخیزد که در نخستین اسطوره انسان در ایران ، چهره به خود گرفته است .

با آنکه ما ، در شاهنامه ، تصویر نخستین انسان را به شکل تغییر یافته اش در « تصویر نخستین شاه و نخستین پهلوان و یا نخستین حاکم و بالاخره نخستین انسان سیاسی » می یابیم ، هنوز چهره بنیادی این نخستین انسان ، علیرغم همه این دست کاربهای بعدی ، بکمال قوت میدرخشد .

البته در این تغییر شکل یابی نخستین انسان ، به نخستین جهاندار ( حکومتگر ) در دوسوی مختلف ، دو معنای مختلف میتوان یافت که هر دو متمم هم هستند ، ولی از يك معنایش در تاریخ ایران بیشتر بهره برداری شده است ، درحالیکه معنای دیگرش ، کاربرد سیاسی و اجتماعی نیافته است ، ولی بسیج ساختن همین معنا ، بستگی به شناخت آن دارد .

معنای نخستینش آنست که هر شاهی ، هر حاکمی ، هر جهاندار و کشور داری باید به تصویر « نخستین انسان » باشد ، تا حقانیت به قدرت و حکومت داشته باشد . و بالاخره هر حکومتی ، باید این ویژگی بنیادی را داشته باشد تا برای انسان به طور کلی ، حق به حاکمیت داشته باشد .

معنای دومش آنست که در نخستین انسان ، که کیومرث باشد ، ویژگی حاکمیت و فرماندهی و سیاستمداری و جهانداری هست . پس در هر انسانی

نیز این ویژگی فرماندهی و جهاننداری و سیاسی هست . هر انسانی نیز شاه است . هر انسانی ، سیاسی است . هر انسانی ، جهاندار است .

و این ویژگی فرماندهی و جهاننداری انسان به طور عمومی در همان آغاز شاهنامه شناخته شده است . در « گفتار در آفرینش مردم » میآید :

چو زین بگذری مردم آمد پدید

شد این بند هارا سراسر کلید

سرش راست برشد ، چو سرو بلند

بگفتار خوب و ، خرد ، کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد

هر او را دد و دام فرمان برد

انسان با کار بستن خردی که « کلید همه بند های گیتی » است ، و از راه گفتار نیک که افسون میکند ( از راه گفتگو ، همان چیزی که سپس در شاهنامه افسونِ شاهی خوانده میشود ) بر جهان جان ( بر دد و دام ) فرمان میدهد ، و آنها را میپرورد .

خردکاربند و گفتارخوب و پذیرائی برای رای و خرد ، شالوده فرمانبردن طبیعت از اوست . ابر قدرتی او را به حکومت بر طبیعت و جهان منصوب نمیکند ، بلکه پیامدِ مستقیمِ خرد کاربند و گفتارخوب و نیروی پذیرائی اندیشه اوست . و گفتار خوب یا نیک ، از محتویاتش در باره اخلاق معین نمیگردد ، بلکه از نیروی کششی که در آن هست ، و از توانائی پرورش و پیوند دادنش .

بدینسان ، سیاسی بودنِ هر انسانی را در همان آغاز میشناسد . و چنانکه خواهیم دید ، هدف سیاست را « پروردن گیتی و جان » میداند .

البته این ویژگی بنیادی انسان ، در واقعیت سیاسی سده ها نادیده گرفته شده است . و نادیده گرفتنِ یک اندیشه ، با نبودن آن اندیشه فرق دارد . هر اندیشه ای را باید بسیج ساخت ، تا واقعیت اجتماعی و سیاسی پیدا کند .

در اینجا به طور کوتاه اشاره به آن شد که چرا نخستین انسان ، تحول به نخستین شاه یا نخستین جهاندار و پهلوان یافته است . این اشتباه یا سهل انگاری نیست ، بلکه ابعاد سیاسی و حقوقی و اخلاقی دارد .

« انسان نخستین » ، در اسطوره های ایران ، سرچشمه یا بُن و مایه مهر است این پیوند مهری انسان با گیتی و همه جانداران ، سر آغاز پیدایش او در صحنه پیدایش است . این پیوند مهری او با همه جانداران یا جهان جان و گیتی از گوهر او می‌ترواد ، و چیزی وامی و فرعی نیست بلکه اصلش ( سرچشمه زاینده اش ) ، خودش هست .  
دد و دام هر جانور کش بدید  
زگیتی بنزدیک او آرمد

### همه جانداران در گرداگرد انسان نخستین

نخستین رویداد در شاهنامه ، گرد آمدن همه جانداران ، هم وحشی و هم اهلی ( دد و دام ) ، در پیرامون نخستین انسانست . این انسان چه ویژگی گوهری دارد ، یا چه کاری میکند که همه جهان جان را به خود میکشد ؟ چرا هم دد و هم دام ، گرد او فرا می‌آیند ؟ این ویژگی را که « فَر » باشد ، واز گوهر او و از « کردار گوهری و بُنی او » برشده است ، همه جانداران با چشم خود می‌بینند و بسوی او میشتابند .

فَر او ، نیروی کششی بر روی هر جانی دارد . هر جانی خود ، در چهره کیومرث که پدیدار هستی اوست ، می‌بیند که میتواند نزد او بیارامد . آرامیدن ، خوابیدن و استراحت کردن و زدودن خستگی نیست . آرامیدن ، امکان پدیدار ساختن خود و خود بودنست . امکان شاد بودن و حرکت کردن آزادانه و پرغوش و خروش بودن و پرشور بودنست . امروزه ما از کلمه آرام ، معنایی می‌گیریم که در کلمه « آرامگاه = قبر » ، برجسته ترین شکل خود را گرفته است . مرده ، نیاز به آرامش دارد و قبرستان ،

جانیست که انسان آرام میگیرد . همین معنای ناخود آگاهانه ای که ما از آرام میگیریم ، سدّی برای فهم این نخستین رویداد میگردد .

فرّ ، نمودار کار و عملیست که از خود انسان ، از وجود و گوهر خود یک چیز ، سر چشمه میگیرد . فرّ ، بیان اصالت ، بیان بُنی و تخمی و ریشه ای بودن است . فر ، نیروی کشنده ( جاذبه ) است که از گوهر یک انسان نیرومند میجوشد و میتراود ، و پدیدار میشود . بنا براین ، گوهر انسان ، مهر میباشد که هر جانی را به نزدیک خود میکشاند . انسان ، سر چشمه پیوند های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی و تربیتی است .

انسان مبتکر پیوند با انسانها و همه جانداران و گیتی است . همه جهان میخواهد با انسان پیوند پیدا کند . همه جهان میخواهد با انسان بیامیزد . همه جهان ، انسان را دوست میدارد .

در همین داستان در باره کیومرث میآید که :

در گیتی نبودش کسی دشمننا ( در سراسر گیتی هیچ دشمن نداشت )  
اگر نظری به آدم توراتی و قرآنی بشود ، تفاوت این دو تصویر را به آسانی میتوان دریافت . انسان توراتی و قرآنی در دنیا ، آواره و غریب و تبعید شده و مطرود هستند . از وطن خود که بهشت بوده ، رانده شده اند . و در این زندگی « همیشه در غربت و همیشه در آوارگی و همیشه در تبعید » ، انسان ، با گیتی همیشه بیگانه میماند .

در واقع ، در گیتی هیچ کسی به آدم و حوا مهر نمیورزد . گیتی به او مهر ندارد . او همیشه در این گیتی ، « رنج و درد غربت » را میبرد . وارونه این تصویر ، انسان ایرانی ، خود را در گیتی در میهنش می پابد . او همه جانداران و گیتی را دوست میدارد ، و همه گیتی و جانداران او را دوست میدارند . از این گذشته ، آدم ، در این گیتی ، سر چشمه مهر نیست . آدم ، برای عبادت ( بندگی ) و اطاعت و تابعیت الله یا یهوه خلق شده است . عرفا که متوجه ضعف و نقص این تصویر انسان در قرآن شدند ، کوشیدند که حد اقل خدائی را که سرچشمه محبت باشد ، به جای خدائی که



بر پایه قدرت ، خلق میکرد بگذارند . ( محبت با مهر ، تفاوت بسیار زیادی دارد که بعد خواهیم دید ) بدینسان بجای اصالت مهری که از انسان به خودی خوش میجویشید و ذاتی اش بود از انسان ایرانی گرفتند ، و آن را به الله دادند . « خدائی که سرچشمه محبت » بود ، والاتراز « مفهوم خدائی بود که سرچشمه قدرت بود » ، ولی محبت در انسان از این پس ، اصیل نبود و از خود انسان نمیجویشید . برای آنکه خدا را سرچشمه محبت قرار دهند ، به این حدیث متوسل شدند که در آن خدا میگوید « کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف ، فخلقت الخلق لاعرف » .

اینکه آیا این حدیث ، حدیثی اسلامیست یا اینکه پرورده مغز خود صوفیهاست ، بحثیست که به متخصصان حدیث و عرفان وامیگذاریم .

به هر حال در این حدیث ، رابطه انسان با خدا ، به جای آنکه رابطه قدرتی باشد ( عبادتی و اطاعتی و تابعیت ) ، رابطه معرفتی میشود . انسان را خدا برای شناختن خودش خلق میکند . خدا نیاز به شناخته شدن دارد ، و همه جهان و انسان را خلق میکند تا همه او را بشناسند . البته در این میان فقط انسانست که میتواند بشناسد . در کتاب مرصاد العباد نجم رازی معروف به دایه ، میخوانیم : « ومقصود از جود انسان ، معرفت ذات و صفات حضرت خداوندی است ، چنانکه داود علیه السلام پرسید یارب لماذا خلقت الخلق ؟ ( خدایا چرا خلق را خلق کردی ؟ ) قال کنت کنزاً مخفياً ، فاحببت ان اعرف ، فخلقت الخلق لاعرف » ( گفت که من گنجی نهانی بودم که دوست میداشتم شناخته بشوم . از این رو مخلوقات را خلق کردم تا مرا بشناسند )

و معرفت حقیقی ، جز از انسان درست نیامد ، زیرا که ملک و جن اگرچه در تعبید با انسان شریک بودند ، اما انسان در تحمل بار امانت معرفت از جملگی کاینات ممتاز گشت که انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان « مراد از آسمان ، اهل آسمان است ، یعنی ملائکه ، و از زمین ، اهل زمین ، یعنی حیوانات و جن و شیاطین . و از کوه ، یعنی وحوش و طیور . از اینها هیچ درست نیامد بار

امانت معرفت کشیدن الا از انسان ، از بهر آنکه از جملگی آفرینش . نفس  
 انسان بود که آئینه جمال نمای حضرت الوهیت خواست بود و مظهر و مظهر  
 جملگی صفات او . اشارت « وخلق آدم علی صورته » بدین معنی باشد .  
 همین نجم رازی در همین کتاب ، بدون آنکه متوجه شود در فصل محبت ، نا  
 خود آگاه آنچه را اینجا رشته ، آنجا پنبه کرده است . چون در این آیه قرآنی  
 که خدا امانتش را ( که علماء و فقهاء دین ، مجموعه ای مختلف از احکام  
 دینی و شرعی میدانند ولی او به طور کلی تری به معرفت الهی تعبیر  
 میکند ) به آسمانها و زمین و کوهها عرضه میکند ، و آنها از قبول آن ابا  
 میکنند و از کشیدن بار آن میترسند ، انسان میپذیرد « ولی قرآن  
 بلافاصله در ازاء این عمل انسان که قبول بار امانت باشد میگوید « چون  
 انسان ظلم و جهول بود » . نجم رازی در فصلی که در همین کتاب در باره  
 محبت نوشته است ، برای اینکه به شیوه ای این تحقیر کردن انسان را پس از  
 قبول چنین بار امانتی ، بشیوه ای توجیه کند و هم آبروی خدا و هم آبروی  
 انسان را حفظ کند ، نا خود آگاه دست به تمثیلی میزند که از تفکر ایرانی  
 او در باره آفرینش انسان تراویده است . در تصویری که ایرانی از انسان  
 کرده ، انسان ، آمیخته ای از آتش و خاک است . این تصویر ، به مفهوم او از  
 جوانی باز میگشت . انسان از دید ایرانی . جوانست . گوهر انسان ،  
 جوانیست . جفت نخستین انسانی ، مشی و مشیانه هر دو جوان پانزده ساله  
 هستند . تخم انسان از تخم آتش است . آفرینش اهورامزدانی ، از روشنی  
 است . از روشنیست که آتش را میآفریند . آتش ، تاریکتر از روشنیست .  
 تقدم با روشنیست . وارونه این ، در آئین مادری که بنیاد تفکرات ایرانیست ،  
 روشنی از آتش میزاید . در داستان هوشنگ ، در شاهنامه ، با سنگ زدن او  
 به کوه ، در آغاز ، آتش و سپس روشنی ( فروغ ) از آتش پیدایش می یابد .  
 همانطور که آتش از دل تاریک سنگ پدیدار میشود ، همانطور نیز روشنی ( و  
 بالاخره معرفت ) از دل تاریک آتش پدیدار میشود ، اولویت با  
 تاریکیست . و معرفت در این جا ، خودش نیز یک جنبش پیدایشی است ، نه

خلقی . معرفت ، پیشاپیش نیست ، بلکه از تاریکی ها زائیده میشود . معرفت جنبشی است از يك تاریکی ، به روشنائی که باز خودش تاریکست ، و باز از این تاریکی باز به روشنی دیگر که باز هم خودش تاریک هست . اینست که معرفت ، ریشه و بن مادری و زایشی دارد .

برعکس با آمدن اهورامزدا ، کوشیده میشود که این جنبش وارونه گردد . از روشنائی محض ، کم کم حرکت به سوی تاریکتر ها بشود . خلقت از نور است . نجم رازی ، ناخودآگاه به فکر ترکیب انسان از آتش و خاک باز میگردد ( فکری که در شاهنامه در مورد ایرج ، عبارت بندی شده است . ایرج که خودش جوانست و سرچشمه مهر است ، ترکیبی از درنگ و شتابست ، ترکیبی از زمین و آتش است . البته در اینجا هم زمین و هم آتش ، بیان چیزهای کاملاً مختلف با تعبیری است که نجم رازی در چهارچوبه اسلامی میکند ، ولی این ساختار فکری ایرانی در این تأویل بازتابیده میشود ) .

او بدینسان استدلال میکند ( و این استدلال را ابتکار خودش میداند ) که ظلمت ، مطیبه حرارت است و حرارت ، صفت آتش است و آتش ، مایه محبت . خاصیت آتش ، سرکشی و طلب علو و رفعت است از این رو نیز ابلیس سرکش بوده است و از صفت آتش ، همه ظلم خیزد و از سوئی دیگر ، کدورت ، مطیبه کثافت است و کثافت ، صفت خاکست و خاک ، مایه خست و فروتنی بود . و از صفت خاکی ، همه جهل خیزد . پس ترکیب این دو صفت که ظلمت و کدورت آتش و خاک باشد ، میتوان معنای ظلوما و جهولا قرآن را در آن آیه فهمید .

اکنون چند عبارت او را با هم میخوانیم : « ... مجموعه ای میبایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم آلت محبت و بندگی بکمال دارد و هم آلت علم و معرفت بکمال دارد ، تا بار امانت ، مردانه و عاشقانه در سفت جان کشد و این جز ولایت دورنگ انسان نبود چنانکه فرموده انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض و الجبال » تا آنجا که ..... و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا . ظلومی و جهولی از لوازم انسان آمد زیرا که بار امانت جز به قوت

ظلومی و جهولی نتوان کشید ، اگر چه جز به نورو صفای روحانی ، با نتوان دید . نتیجه ای را که نجم رازی میگیرد اینست که « بار معرفت را با ظلومی و جهولی میتوان کشید » ، « ولی معرفت را میتوان با نوردید » . به هر حال انسان میتواند ، حامل معرفت باشد اما معرفت به معرفت نداشته باشد . خلاصه با کاربرد عناصر میتولوژی ایرانی که برای بیان فلسفه کاملاً متضادی با فلسفه اسلامی بافته شده ، به نتیجه ای میرسد که خودش نخواسته است . چون انسان ، در پایان فقط « حامل معرفت خدا » از آب در میآید و لی ناتوان از فهم و درک این معرفت است . در واقع این حدیث ، مسخره آ میز میشود . چون خدائی که با خلق مخلوقات میخواهد خود را بشناساند ، اشرف این مخلوقات ، فقط میتواند حامل این معرفت باشد ، نه عارف به این معرفت . در واقع خدا ، به آنچه دوست میدارد که شاساساندن خودش باشد ، نمیرسد ، پس خلق همه مخلوقات ، بیفایده و بی نتیجه بوده است . نجم رازی و عرفاء میخواستند از قرآن و احادیث نقبی و روزنه ای به « خدائی که سرچشمه محبت است » بزنند . و نشان بدهند که « خدائی که دوست میدارد شناخته بشود » ، « دوست میدارد » . حد اقل در آغاز « خود شرا دوست میدارد » و با این خود دوستی ، خلقت را شروع میکند . ولی اینکه دوست دارد خلق کند تا کسی باشد که او را بشناسد ، این اظهار اوج قدرت پرستی خداست . خدا ، خلق را نمیآفریند تا خود ، آنها را دوست داشته باشد ( که در واقع محبت پاک همینست ) ، همچنین نمیآفریند تا او را دوست داشته باشند ( که آلوده با خود دوستی شده است ) ، بلکه تا او را بشناسند .

در حالیکه نخستین انسان در جهان بینی ایرانی ، سرچشمه مهرباست ، چون این دیگرانند که در آغاز او را دوست میدارند . ایرانی که با کیومرث « انسانی داشت که سرچشمه مهر بود » با هزاران زور میخواست حداقل در اسلام راهی باز کند که خدائی بیابد که سرچشمه محبت باشد . حالا که میبایستی دست از اصالت مهر در انسان بردارد ، دست در دامن خدائی بزند که سرچشمه مهر باشد ، نه سرچشمه قدرت . البته با چنین مفاهیمی که امروزه در ذهنش

رسوب کرده نمیتواند بفهمد و باور کند که این کیومرث ، این انسان نخستین ایرانی ، سرچشمه مهر است . سرچشمه پیوند است . انسانها میتوانند باهم ایجاد پیوندهای گوناگون بکنند . انسان ها ، نیاز به ایجاد پیوند اجتماعی و سیاسی و حقوقی « از سوی قدرتی ماوراء خود ندارند . وقتی الله یا یهوه یا پدر آسمانی ، سرچشمه محبت شد ، اوست که « بنیادگذار هر گونه پیوند اجتماعیست » ، اوست که اجتماع را به وجود میآورد ، امت و ملت و نژاد را به وجود میآورد ، اوست که حکومت را بنیاد میگذارد .

بنا بر این ایمان به او ، یا محبت به او ، لازم است ، تا از راه پیوند با او ، پیوندها با دیگران ایجاد گردد . انسان از دید ایرانی ، مبتکر پیوند است ، آغاز پیوند است ، آفریننده پیوند است . از این گذشته تلاش صوفیها برای آنکه خدا را با این حدیث ، اصل محبت بسازند ، به امثال همین بن بست نجم رازی برمیخورند ، چون خدا در این تفکرات همیشه « روشنائی مطلق » است و طبعاً خلقت ، همیشه سرازیر شدن تدریجی به تاریکیست . طبعاً طبق منطق این شیوه خلقت ، « آنچه تاریکتر است » ، معرفتش نسبت به « آنچه روشنتر است و بالاخره آنچه روشنترین است » یا ناچیز است یا هیچ نیست . و اینکه هدف خدا از خلقت ، معرفت خودش هست ، کار بیهوده ایست ، چون مخلوقش طبق شیوه خلقتش ، امکان معرفتش را ندارد .

از این گذشته با اینکه خدا سرچشمه محبت ساخته میشود ، محبت ، برای انسان فرع معرفت میگردد . همانطور که در اسلام و مسیحیت و یهودیت ، محبت ، فرع ایمان یا اطاعت یا تابعیت از خدا بود ، یا محبت برای تابعیت و اطاعت بهتر و بیشتر بود ، یا تابعیت و اطاعت میکرد تا محبتش ایجاد گردد . به هر حال ، معرفت خدا یا ایمان به خدا ، اصل میشد و محبت به او فرع میگشت . در تنورهای نوری خدا ، همیشه عاطفه ، فرع است و معرفت ، اصل است . چون نور با معرفت ، عینیت ذاتی دارد . گسترش این اندیشه که در کیومرث چهره به خود گرفته ، اهمیت بیشتری

دارد تا بحثی که در بالا شد .

با آمدن نخستین انسان به کردار سرچشمه و اصل ( بن ) مهر ، تقدم مهر بر هر چیز یا پیوند دیگر یا امر دیگری ، پذیرفته میشود . آنچه در نخست برده است ، اولویت و تقدم دارد . وقتی پیوند مهری ، نخستین عمل انسان نخستین است ، این معنا را میدهد که این پیوند بر هر گونه پیوند دیگری اولویت و تقدم دارد . بدینسان مهر ، بر ایمان و اعتقاد ، ترجیح داده میشود .

رابطه ایمانی و اعتقادی به هر دینی و هر کسی ( رهبری و پیامبری و ..... ) همیشه تابع رابطه مهریست ، و حق ندارد رابطه مهری را باز دارد . نتیجه مستقیم این اندیشه ، آزادی عقیده و دین و فکر و ایدئولوژیست . چون پیوند به هیچکدام از اینها ، حق ندارد انسان را ز مهر باز دارد . ایمان به اسلام یا مسیحیت یا ..... حق ندارد انسانی را که معتقد به این دین یا شخص نیست ، نجس و ناپاک سازد و ما را از پیوند با او باز دارد .

درست داستان زال و ازدواجش با رودابه ، در همین مسئله چرخ میزند . زال ، همیشه با این استدلال که « پرورده سیمرغ » است ، یعنی از آئین مادری میآید و اصل قداست جان و مهر را می پذیرد ، خود را آزاد میدانند که با رودابه که آئین ضحاک دارد ، ازدواج کند . و مبارزه مویدها و آخوندها ( که دومین بازگشت ارتجاع در اسطوره های ایرانست ) بر ضد این ازدواج و باز داشتن او از این ازدواج ، جنگ و جدال بر سر تنش این دواصل است : آیا مهر بر پیوند ایمانی و دینی تقدم دارد ، یا پیوند ایمانی و اعتقادی بر مهر ؟ در آئین مادری که برترین گوهر ، جان و زندگی در این گیتی است ، « مهر به جان » را بر « ایمان به دین » ترجیح میدهد . انسان حق دارد با هرکسی میخواهد ازدواج کند از هر فرقه و نژادی و دینی و خانواده و طبقه ای میخواهد باشد . نه تعلق به طبقه ، نه تعلق به دین ، نه تعلق به نژاد ، نه تعلق به ملت ندارد انسان را از

رابطه مهری ، که بهترین نمونه اش ازدواج میان زن و مرد است ، باز دارد .  
 اینکه حافظ ، مهر را فراز همه پیوند ها میگذارد ، چیزی جز عبارت بندی  
 همین فکری نیست که در داستان کیومرث و داستان زال ، بنیادی ترین چهره  
 را به خود گرفته است . تعلق به هیچ دینی یا هیچ حزب سیاسی ،  
 یا سازمان حکومتی یا طبقه ای ، نمیتواند و حق ندارد ،  
 انسان را از مهر به انسانی دیگر باز دارد . تنش و تعارض میان  
 اولویت دادن دوگونه پیوند ، در نهایت باید به اولویت پیوند مهری ،  
 بیالحجامد . از این رو نیز هست که فرهنگ ایرانی « جهاد برای عقیده  
 و دین » را نمی پذیرد . چون مهر ، برتر از پیوند اعتقادی و  
 ایمانیست . جان ، و « مهر به جان » ( جان = زندگی ) ،  
 برترین گوهر است . و در همین داستان کیومرث در پیکار کیومرث  
 باهریمن ، تنها يك پیکار را می پذیرد و مقدس میدانند ، و آن پیکار برای  
 نگاهداری جان و بر ضد هر کسی که جان را میآزارد . جان هر کسی و  
 گروهی که آزرده بشود ، تعلق به هر حزب و دین و عقیده و قوم و ملت و  
 نژاد و طبقه داشته باشد ، باید حفظ گردد و نباید گذاشت که جانش آسیب  
 ببیند . این پیکار هم ، دچار تنش های شدید درونی میگردد که تراژدی انسان  
 را با خود میآورد و سپس در باره آن به تفصیل سخن گفته خواهد شد .  
 جهاد دینی و اعتقادی و قومی و ملی و طبقاتی و نژادی و .... طرد میگردد  
 و هیچکدام مقدس نیست و اهریمنی است .

کیومرث ، تخمه انسانست ، نه انسانِ نخستین

آدم رایهوه در آغاز ،  
تنها (بی مهر) ، آفرید

از کیومرث ، علیرغم کین اهریمن  
مهر ، پیدایش یافت

تصویر آدم توراتی ، و تفاوت آن با « نخستین انسان » در اسطوره های ایران ، بسیاری از ویژگیهای روان و تفکر ایرانی را چشمگیر و برجسته میسازد . آدم در آغاز ، تنهاست و یهوه به فکر میافتد که او را از تنهایی نجات دهد . « خدا گفت ، خوب نیست که انسان تنها باشد » . و بالاخره به این نیت ، یهوه ، معاشری یا « کسی را که آدم را از تنهایی بیرون بیاورد » یا « کسی را که با او باهم باشد » ، برای او ، خلق میکند . آدم ، به خودی خودش نه به فکر آنست که تنهاست ، و نه به فکر آنست که چگونه میتوان از تنهایی ، بیرون آمد . و آدم خودش نمیداند که تنهایی چیز بدیست ، بلکه اینکه « تنهایی چیز بدیست » را یهوه میداند .



یهوه ، در آغاز که به فکر آن بوده است که انسان را به صورت خود بیافریند ، خواه ناخواه میبایست همانند خودش ، وجودی تنها بیافریند ، یگانه و فرد بیافریند . چون از همه حیوانات ، جفت ، آفریده است ، فقط در مورد انسان ، چون باید شبیه خودش ساخته بشود ، آنرا تك خلق کرده است . آنچه در شباهت ( به صورت خود خلق کردن ) ، برای یهوه بسیار اهمیت دارد ، همان جاوید بودن و معرفت خوب و بد است . البته فراموش نشود آنچه را ما در اینجا به شکل گفتار تئولوژیکی میآوریم ، متناظر با واقعیات روانی انسان و با واقعیات اجتماعی است ، و میتوان به آسانی استحاله به مقولات روانی و مقولات اجتماعی داد . ولی ما در آغاز ، در همین چهار چوبه میمانیم .

یهوه ، انسانی را که به صورت خود خلق میکند ، مرد است و نخست انسان ، مردیست تنها . یهوه ، زن و مرد را به صورت خودش خلق نمیکند ، بلکه مرد را به صورت خودش خلق میکند . و فقط برای رفع تنهایی همین مرد ، همانکه شبیه خودش هست ، دست به خلق زن میزند ( باید خودش از تنهایی بسیار رنج برده باشد که حال آدم را ، حالی شبیه خودش میانگارد ) . یهوه ، سپس قسمتی از آدم را میگیرد ، و از آن قسمت ، زن را ایجاد میکند . در این جا يك اراده خارجی و يك قدرت خارجیست که به فکر « پیوند دادن آدم » میافتد . البته « رفع تنهایی کردن » تا « پیوند دادن و ایجاد محبت یا مهر میان دو نفر انسان کردن » فرسنگها فاصله دارد .

طبعاً ، چون انسانی را که یهوه به صورت خود ، یعنی تنها خلق میکند ، مثل خود همان یهوه ، نیاز به کسی دیگر ندارد ، و این خداست که با دادن حوا به او ، باید « نیاز به انسانی دیگر » را نیز در او ایجاد کند . بدینسان مهر میان دو انسان ، جزو ویژگیهای شبیه خدا شدن « نیست . اگر این ویژگی از اهمیتی برخوردار بود در کنار ویژگیهای ابدیت و معرفت قرار میگرفت . آن موقع ، یهوه مجبور میشد که « خوردن از درخت محبت » را نیز قدغن کند ، وگرنه انسان با داشتن محبت ، شبیه او میشد . ولی محبت ، چنین ویژگی مهمی از یهوه نیست ، و حوا را برای محبت آدم خلق نمیکند ،